



داوطلب

«سرهنگ شهاب‌الدین شهبازی افسر ژاندارمری سال‌های آخر حکومت پهلوی است. افسری که به خاطر رفتار و دیدگاه‌های مخالف با رژیم شاه، برای ادامه خدمت به نقاط دور دست ایران اعزام و در این مناطق با چهره‌های مبارز و انقلابی در تبعید آشنا شد و ارتباط یافت و در حوزه استحقاقی خود به تأمین حقوق مردم و رعایا همت گمارد.

شهبازی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در تابستان ۱۳۵۸ عهده‌دار فرماندهی ده پاسگاه مرزی در هویزه می‌شود. با شروع جنگ تحمیلی او و گروهان تحت‌امرش در وضعیتی کاملاً نابرابر به دفاع در تهاجم دشمن یعنی بر می‌خیزد. او بعد از حدود دو ماه نبرد و مقاومت حماسه‌انگیز، در حالی که زخمی و زمینگیر است به اسارت دشمن درمی‌آید که این اسارت ده سال به طول می‌انجامد و برای او خاطرات تلخ و شیرین را رقم می‌زند.»

آزادگان و تبلیغات منافقین» در گفت و شنود شاهد یاران  
با آزاده سرهنگ شهاب‌الدین شهبازی

## اسرای ایرانی منافقین را مأیوس کردند...

من علاوه بر کنترل و نظارت پاسگاه‌های تحت امرم، شب‌ها بر بالای بام ساختمان پاسگاه و یا برج‌های مراقبت می‌رفتم و با دوربین تحرکات عراقی‌ها را زیر نظر می‌گرفتم. در تابستان ۵۹ دیگرم ما تنها نبودیم، ارتش، نفرات، گروهان و گردان‌هایی را از لشکر ۹۲ زرهی اهواز در نوار مرزی چیده و تانک‌ها و زره‌پوش‌هایی را آرایش داده بود. باید با تأسف بگویم که بعضی از این تانک‌ها ماکت بودند. ماکت که نه، بلکه تانک جنگی و تانک واقعی نبود، فقط از دور هیبت تانک را برای گشتی‌هایمان افزودیم و شب و روز، دسته‌هایی را برای گشتی‌های فریب عراقی‌ها داشت. با افزایش تحرکات عراقی‌ها، ما نیز به تعداد گشتی‌هایمان افزودیم و جنگ تمام عیار است. تمام این مشاهدات را شناسایی و دیده‌بانی می‌فرستادیم. بعد از این فعالیت‌ها از انسجام و انتظام لشکر و تمرکز نیروها در برخی نقاط مطلع شدیم که عراق آماده حمله گسترده و جنگ تمام عیار است. تمام این مشاهدات را گزارش می‌کردیم و هشدار می‌دادیم. این گزارش‌ها در سوابق من در هویزه موجود است. در تیر ۱۳۵۹ گزارش دادم که عراقی‌ها حدود سه لشکر زرهی و پیاده در فاصله سه یا چهار کیلومتری از مرز برای حمله به ایران متمرکز کرده‌اند و ما نیروی کمکی نیاز داریم. دستور دهمید از لشکر ۹۲ اهواز به کمک ما بیایند. ما در گزارش‌ها اصرار می‌کردیم که باید به تعداد عراقی‌ها، در مرز آرایش نظامی بگیریم و با جدیت و دلسوزی، اطلاعات را جمع‌آوری می‌کردیم و برای مسئولین مافوق می‌فرستادیم. در آخرین روزها، هر روز یکی دو گزارش ارسال می‌کردیم. این وضع ناسامان تا مرداد ماه ادامه داشت. در مرداد ۵۹ تویخانه عراق مرکز فرماندهی ما و برخی نقاط شهر هویزه را گلوله باران کرد. هدفش ایجاد رعب و وحشت در میان مردم بود تا شهر را تخلیه کنند. حتی گلوله تویی به سقف خانه ما اصابت کرد و آن فرو ریخت. خوشبختانه در این هنگام همسرم، در آنجا نبود. من آن روزها در انتظار تولد فرزندم بودم و از آن جهت که نگران حال همسرم بودم او را به همراه مادرم به نهنداد برگرداندم.

شما چه کردید؟ آیا به درخواستهای شما پاسخ مناسب داده شد؟ با پیچیده‌تر شدن شرایط، رفت و آمد بین هنگ و پاسگاه‌ها زیاد شد. من سعی می‌کردم به افراد گروهان روحیه بدهم و آنها را آماده نگه دارم. در این روزهای سرگردانی گزارش‌ها تند و تیزتر شده و درخواست‌های بی‌دری می‌ما برای دریافت کمک بی‌جواب مانده بود. شمارش معکوس آغاز شد و ما این را با تمام وجود درک می‌کردیم، داد می‌زدیم و هشدار می‌دادیم. پس از آن همه گزارش، درخواست و هشدار، تنها ۴۸ ساعت قبل از شروع جنگ فراگیر و تحمیلی عراق علیه ایران، به نیروهای رزمی و نظامی آماده‌باش دادند و ما به وضعیت آماده‌باش کامل در مراکز خدمتی‌مان در هویزه و سوسنگرد در آمدیم.

از روز آغاز رسمی جنگ بگویید.

حمله گسترده عراق به ایران در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ آغاز شد. ابتدا گزارش از «فکه» به ما رسید که پاسگاه فکه سقوط کرده و عراقی‌ها در حال پیشروی درون خاک ایران هستند و بی‌دری خبر سقوط

اوضاع توصیه می‌کردند. به‌رغم تبلیغات سونئی که در سطح دنیا صورت می‌گرفت مبنی بر اینکه منظور ایران از صدور انقلاب، لشکرکشی به خاک عراق، تعیین حاکم آن و بعد فتح سایر کشورهای عربی است، ولی من که آن موقع در خط اول بودم و ۱۵ شهریور ۵۸ تا مرداد ۵۹ به میزان ۷۰ کیلومتر نوار مرزی ایران را در اختیار و تحت کنترل داشتم و به طور مستقیم فرمانده ۱۴ پاسگاه در هویزه بودم، از شخص و یا مقامی دستوری نگرفتم که شما آن پاسگاه را اشغال کن. اگر آن‌طور که رسانه‌های غربی و عربی تبلیغ می‌کردند که هدف ایران از صدور انقلاب فتح و تسخیر کشورهای عربی است، من در آن نقطه مرزی باید جمله و حرفی در این خصوص می‌شنیدم. اما وظیفه ما در آنجا فقط حفاظت از مرزهای کشور و دفاع از میهن بود و در حالت تدافعی قرار داشتیم و رفتار و اعمال ما شاهد این مدعا است. در عین آمادگی می‌توسیدیم در شرایطی که انقلاب هنوز به ثبات نرسیده آن تحرکات و جابه‌جایی‌ها منجر به فاجعه بزرگی شود، لذا کوچک‌ترین حرکت و جابه‌جایی نیروها و ادوات و تجهیزات آنها را به مسئولین ذی‌ربط و مافوق گزارش می‌کردیم. به دلیل همین نگرانی و تشویش خاطر بود که گاهی با بچه‌هایی که خودسرانه حرکتی می‌کردند و حساسیت عراقی‌ها را برمی‌انگیختند، درگیر می‌شدیم و اعتراض می‌کردیم و حتی کارهای خودسرانه برخی از گروه‌ها، نیروهای مردمی و سازمانی

**ابوترابی افعال، اعمال و روابطی داشت که قابل تأمل بود. حتی فروتنی و سادگی وی انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد و به فکر او می‌داشت. جای سؤال بود که چرا ایشان این همه برای رفع مشکلات اسرا سینه سپر می‌کنند، در حالی که می‌توانست چون سایرین به فکر حفظ و آرامش خود باشد، تا اگر خواست و برگشتی در کار بود، او هم صحیح و سالم به وطن بازگردد**

را گزارش می‌دادیم و می‌رسیدیم: «این اعمال و افعال چه معنی دارد؟ اینها از کجا دستور می‌گیرند؟» اولین نشانه‌های تدارک جدی عراق برای حمله ایران را چه موقع مشاهده کردید؟

قبل از آغاز جنگ چه می‌کردید؟  
در تیر ۱۳۵۸ در کهنوج بودم، اما پس از بروز ناآرامی‌هایی که عوامل ضدانقلاب در کردستان و خوزستان به وجود آورده بودند، داوطلب شدم تا در یکی از این دو منطقه خدمت کنم. با تقاضای انتقال به کردستان موافقت شد. ابتدا به سنجند و سپس به پاره رقتم، ولی در میانه راه خبر دادند که عوامل ضدانقلاب عقب‌نشسته‌اند شهر به دست نیروهای حزب‌اللهی افتاده است و نیازی به نیروهایی که از ژاندارمری آمده‌اند، نیست. در خواست دوم من اعزام به خوزستان بود. با نبود نیاز در کردستان به سوی خوزستان گسیل شدم. در هویزه خوزستان به فرماندهی «گروهان هویزه» گمارده شدم. در همین موقع تحرکات منافقانه و مدبوخانه منافقین آغاز شد که ساز نفاق و تجزیه را در این مناطق تکی می‌کردند. دستگاه تبلیغاتی آنها فعال شده بود و هر روز در شهر، کتاب و بولتن پخش می‌کردند. تحرکات شیطنت‌آمیز آنها موجب بروز دردها و گرفتاری‌هایی برای مردم ساکن نوار مرزی شده بود. من وظیفه داشتم در برابر اقدامات آنها بایستم. در شهریور ۱۳۵۸ چند روز به مرخصی رفتم و مقدمات ازدواج را فراهم کردم. همسر دلخواهم را انتخاب نموده، جشن ساده‌ای گرفتیم و همسر پذیرفت که با من به خوزستان بیاید. در مهر ۱۳۵۸ تحرکات مشکوک‌تری از سوی عراق مشاهده می‌شد که خبر از درگیری گسترده‌ای می‌داد. با شدت یافتن تحرکات عراقی‌ها در نوار مرزی و نقل و انتقال نیروها، تجهیزات و ادوات آنها، توجه ما کاملاً به سوی نوار مرزی معطوف شد. در منطقه هویزه حدود چهارده پاسگاه ژاندارمری بود که ده تا آن در نوار مرزی بود و من وظیفه داشتم با استفاده از آنها، نوار مرزی را شدیداً تحت کنترل و مراقبت بگیریم. انقلاب تازه پیروز شده بود. من هم جوان، پرشور و سرحال بودم. خستگی برابرم معنی و مفهومی نداشت. می‌دانستم انقلاب نوپای ما نیاز دارد که با دل و جان برایش کار کنیم. بچه‌های زیادی از اهواز و مناطق مختلف خوزستان و سایر مناطق کشور به کمک ما می‌آمدند. رهبری نیروهای نامنظم به عهده دکتر مصطفی چمران بود. اگر نیاز بود حمله دو شب قبل یکی از پاسگاه‌های عراق جبران شود، این نیروها که تعدادشان زیاد بود، داوطلبانه به کمک ما می‌آمدند و از روحیه خبیلی خوبی هم برخوردار بودند. رژیم عراق پیوسته اتهام حمله از سوی ایران را مطرح می‌کرد. در این مورد توضیح دهید.

با اینکه چهارده پاسگاه تحت فرماندهی من بود و سلاح کافی برای حمله و یک دستگاه نفربر در اختیار داشتیم، اما هرگز به ذهنم خطور نکرد که برای لحظه‌ای وارد خاک عراق شویم و دو سانت از خاک آنجا را اشغال کنیم. در جلساتی که در «هنگ سوسنگرد» داشتیم و یا به اهواز می‌رفتم، فرمانده هنگ و مسئولین استان حتی یک بار نگفتند قصد ما تهاجم و تصرف نقطه‌ای یا پاسگاهی است، بلکه همیشه ما را از این اقدام برحذر و فقط به دفاع و کنترل

پاسگاه‌ها می‌رسید. (دولت عراق در ۲۶ شهریور ۱۳۵۹ کاردار سفارت جمهوری اسلامی در بغداد را به وزارت امور خارجه احضار کرد و با ابلاغ یادداشتی رسمی به شماره ۱۴/۷/۱۵/۱ اعلام نمود که دولت جمهوری عراق توافق الجزیره بین دو کشور را بی اعتبار اعلام می‌کند. ارتش عراق در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ به طور رسمی و با چند لشکر پیاده و زرهی و از سه محور اصلی غرب

(شمالی)، میانه و جنوب مرزهای دو کشور وارد خاک ایران شد و همزمان با این اقدام، هواپیماهای عراق به فرودگاه‌های شهرهای تهران، اهواز و تبریز حمله کردند فرمانده ناحیه خوزستان (سرهنگ فروزان در محل استقرار هنگ سخنرانی کرد و نحوه حمله عراقی‌ها را برای ما شرح داد و گفت: «حمله منی این است که چهار تا لشکر از پایین حمله می‌کنند و بالا می‌آیند، از آسمان سی چهل فرود هواپیما منطقه را می‌کوبند، اینها علاوه بر حمله است و شما الان باید با هر آنچه که در توان دارید، آماده رزم و دفاع باشید...» در همین حال خبر رسید عراقی‌ها به رودخانه کرخه‌کور که قسمتی از آن از سوسنگرد می‌گذرد، رسیده‌اند. فرمانده ناحیه پرسید: «چه کسی داوطلب می‌شود به آنجا برود؟» من بی درنگ داوطلب شدم و با تعدادی از بچه‌ها به سوی آن نقطه حرکت کردیم. جالب اینکه تسلیحات ما شامل چند قبضه ۲، ۳، آری بی جی ۷ و سلاح‌های انفرادی بود. عراقی‌ها، در تلاش بودند تا روی رودخانه کرخه‌کور پل بزنند تا به این طرف آب بیایند ولی ما با آنها درگیر و مانع این کار شدیم. تا حدود ساعت ۵ بعد از ظهر مقاومت کردیم و حرکت دشمن را به تأخیر انداختیم. بچه‌های گروه چمران در اطراف کرخه‌کور آموزش می‌دیدند و خود را برای نبرد بی‌امان و نابرابر آماده می‌کردند، قصد داشتند از آنجا به سمت داب حراد و سوسنگرد بیایند و جلوی دشمن بایستند. وقتی مادر کرخه‌کوری می‌جنگیدیم، دشمن، کوشک را باز کرده، جنوب شرقی سوسنگرد یعنی داب حراد را گرفته و تا نزدیکی بستان پیش آمده بود. علاوه بر این توپخانه دشمن در دامنه تپه‌های الله‌اکبر استقرار یافته بود و از آنجا سوسنگرد و بستان را می‌زد. بعد از آن هم داب حراد به اشغال آنها درآمد، سپس به رودخانه کرخه‌کور رسیدند و با عبور از آن، در روز هشتم مهر ماه به حاشیه جنوبی شهرهای حمیدیه و سوسنگرد رسیدند و ضمن قطع جاده حمیدیه سوسنگرد تعدادی از نیروهای دشمن وارد این شهر شدند. نیروهای مردمی و نیروهای نامنظم شهید دکتر چمران و عناصر ژاندارمری با شادان غیر قابل تصور با سلاح‌های سبک به دشمن حمله و شدند و ضمن وارد آوردن تلفات و خساراتی به دشمن، عناصر متجاوز را به اندازه چند کیلومتر مجبور به عقب‌نشینی کردند. نبرد و درگیری ما در کرخه‌کور از اول تا چهارم مهرماه ادامه یافت، روز چهارم من در همان لب آب، از ناحیه کتف سمت چپ، تیر خوردم زخمی شدم. لذا به پشت خط انتقالم دادم. تأثیر جراحی کتف من خیلی سریع انجام شد و برای سپری کردن دوره نقاهت به نهبوند رفتم. در مدتی که در شهر خودمان بودم، مرتب اخبار مربوط به جنگ را به دنبال می‌کردم. تمام هوش و حواسم متوجه جبهه بود. با شنیدن هر خبری، آتش به جانم زده می‌شد تا اینکه طاقت نیاوردم، غیرت اجازه نمی‌داد بیش از این معطل کنم. روز ۱۹ مهر، یازده روز بعد از زخمی شدن، در حالی که هنوز به سلامتی کامل نرسیده بودم و دستم به گردنم آویزان بود، به خط مقدم بازگشتم و فعالیت‌هایم را در مرکز فرماندهی ژاندارمری در سوسنگرد دنبال می‌کردم و هر روز یک پزشک عرب پانسمان زخمم را تعویض می‌کرد.

**و شما همچنان بی‌شستیمن بودید؟**

بله. جنگ ادامه داشت. وعده‌های داده شده، دروغ از آب درمی‌آمد و برخلاف وعده‌ها، هیچ‌کس برای کمک و پشتیبانی ما نیامد. تحت تأثیر القائلات خاص و بی‌منطق بنی صدر، «زمین بدهیم، زمان بگیریم» بچه‌ها تنها مانده بودند.

**از دکتر چمران بگویید.**

چند روز به تاسوعای حسینی مانده، دکتر چمران با پارانشر عاشورای واقعی را در تاسوعا به پای می‌کنند و سوسنگرد را از سقوط حتمی نجات می‌دهند. (در جنوب کرخه، دشمن دوباره تلاش می‌کند تا «سوسنگرد» را به تصرف خود در آورد و موفق می‌شود در ۲۴ آبان ۱۳۵۹ سوسنگرد را از چهار سمت به طور کامل محاصره نماید. بدین نحو که نیروهای پس از تپه‌های الله‌اکبر به دهکده سبحانی وارد شده و از شمال، سوسنگرد را تهدید می‌کنند. ستون دیگری که از بستان تا دهلاویه پیش روی کرده بود، خود را به غرب این شهر نزدیک کرد. نیروی متجاوز که از سمت کرخه‌کور رو به شمال حرکت کرده بود به



حاشیه جنوبی رسید و بالاخره ستون دیگری هم از سمت کرخه‌کور به روستای ابوحمیظه در شرق سوسنگرد رسید و ضمن تکمیل محاصره شهر، از سمت شرق، جاده حمیدیه سوسنگرد را قطع کرد. مدافعین شهر اعم از عناصر ژاندارمری سوسنگرد و نیروهای نامنظم شهید دکتر چمران دلاورانه در شهر پایداری نمودند. روز ۲۵ آبان، عنصری از دشمن با تانک از سمت شرق و جنوب وارد شهر شدند و جنگ خیابانی شدیدی بین مدافعین و متجاوزین آغاز شد که نهایتاً دشمن موفق به اشغال کامل شهر نشد تا حمله مجددی را سازمان داد. روز ۲۶ آبان، نیروهای ایران مشغول از تیپ ۲ زرهی درزفول گردان ۱۴۸ پیاده لشکر ۷۷ خراسان با همکاری مؤثر نیروهای نامنظم دکتر چمران، با تهیه سریع یک طرح آفندی از شرق به سوی سوسنگرد حمله ور شده با وارد آوردن خسارت به دشمن. حلقه محاصره متجاوزین را از سمت شرق گشود و به نیروهای رزمنده محاصره شده در شهر ملحق شدند و رؤیای متجاوز برای تصرف سوسنگرد برای همیشه ناکام گردید.

**درناگ‌ترین خاطره شما از آن روزها کدام است؟**

۲۵ آبان ماه در دهلاویه، مهم‌ترین روز و مهم‌ترین رویداد جنگی من محسوب می‌شود. واقعاً آن روز در آنجا محشری به پا بود. دهلاویه به راستی قتلگاه شده بود. بچه‌ها با تمام وجود و غیرت با هر آنچه که در دست داشتند، می‌جنگیدند. شجاعت، مردانگی و حمیت در میان بچه‌ها در بیگار با دشمن موج می‌زد. می‌توان گفت، «خون امام حسین علیه‌السلام در رگ همه می‌جوشید». بچه‌ها مظلومانه می‌جنگیدند، زیرا عقیده ما خالی بود و هیچ خبری از تدارکات، لجستیک و قوای کمکی نبود، با این حال چون یقین به شهادت داشتند، مردانه می‌جنگیدند و یکی یکی و گروه گروه از دم تیغ می‌گذشتند. در همین حال از ناحیه کمر با اصابت ترکش خمپاره مجروح شدم و افتادم. با اصابت ترکش خمپاره به کمر، به زمین پرت شدم و زخم و جراحت کتفم عود کرد و دچار خون‌ریزی شد. وقتی به خود آمدم، دیدم به همراه یک سرباز مجروح داخل بالابو افتاده‌ام و در تیررس دشمن هستیم. به زحمت خود را درون یک شیار و تپ کشیدیم تا در تیررس نباشیم. خون زیادی از من رفته بود. سرباز مجروح هم از ناحیه شکم و پا زخمی شده بود. من لباسم را پاره کردم و زخم او را بستم و او هم با لباس زخم و جراحت مرا بست. قادر به حرکت نبودیم، زیرا اگر از آن نقطه خارج می‌شدیم، حتماً دشمن ما را می‌زد. منتظر بودیم تا هوا تاریک شود و بچه‌ها برای تخلیه شهدا و مجروحین اقدام کنند و ما را از این مهلکه نجات دهند. به هم

**مطبوعات و نشریات منافقین به راحتی در دست اسرا قرار می‌گرفت. مطالب شیخ علی تهرانی در جراید عراق چاپ و یا شبکه‌های تلویزیونی و رادیویی پخش می‌شد. کارزار تبلیغی تازه‌ای علیه نظام اسلامی در برابر دیدگان اسرا شکل گرفت هر روز شیخ علی از ساعت ۱ تا ۱/۵ یا ۲ بعد از ظهر از رادیو و از ۶/۵ تا ۷ بعد از ظهر از تلویزیون سخنرانی می‌کرد. منافقین هم از ساعت ۷ تا ۸ شب به زبان فارسی برنامه اجرا می‌کردند**

می‌گفتم تا غروب زیر بوته و شیار می‌مانیم، اگر بچه‌ها آمدند که چه بهتر. اگر نیامدند، خودمان در تاریکی هوا از حاشیه جاده به سمت حمیدیه می‌رویم. خورشید بین ساعت ۶ تا ۵ غروب می‌کرد و ما باید تا آن ساعت صبر می‌کردیم. و خاطره لحظه اسارت؟

همچنان که در انتظار تاریک شدن هوا و آمدن بچه‌ها بودیم به هم دلداری می‌دادیم، صدای زره‌پوشی را شنیدیم که به ما نزدیک می‌شد. سرم را از شیار بالا آوردیم دیدم شماره تانک فارسی است. از این که تا چند لحظه دیگر نجات خواهیم یافت، خوشحال شدیم. وقتی تانک به بالای سرمان رسید، ماتمان برد و متحیر و مبهوت شدیم. نفرات اطراف تانک کلاه بره (کلاه مخصوص تکاوران عراقی که بر سر، کج می‌نماید). عراقی بر سرشان بود. گویی آب سردی بر سرم ریختند.

**احساس شما چه بود؟**

سرما تمام وجودم را فرا گرفت و یخ زد. در آن لحظه احساس کردم غیرتم از دست رفت، آرزو کردم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. در آن لحظه غرور خود را خرد شده می‌دیدم. باور کردنی نبود. من؟ شهیازی؟ گرفتار دشمن شده باشم. آن لحظه تلخ‌ترین و ناراحت‌کننده‌ترین لحظه عمرم بود. ۲۵ آبان ماه و هوا گرگ و میش بود، صدای جر و بحث عراقی‌ها، مرا از شوک در آورد، آنها با هم اختلاف پیدا کرده بودند که ما را با خود ببرند یا بکشند و خود را خلاص کنند. بالاخره تصمیم خودشان را گرفتند. ما را به داخل نفربر انداختند و دب دب حراد که به اشغال عراق درآمد و در آن منطقه مرکز فرماندهی شان بود، بردند.

در دب حراد ساعت می‌چای را گرفتند. دستها و چشم‌هایم را بستند و همراه آن سرباز داخل یک سنگر انداختند. به زور و زحمت دستم را باز کردم و حلقه از دواج و شش قطعه عکس همسرم و مقدار پولی را که همراهم بود از جیبم در آوردم و زیر خاک مدفون کردم. به غیر از ما حدود پانزده اسیر دیگر را به آنجا آورده بودند. آن شب تا ساعت ۴ صبح، دوبار ما را برای بازجویی بردند. در آن موقع بود که اولین «نه» را به آنها گفتم، هر چه می‌پرسیدند، قطع می‌گفتم: «من ستوان یکم ژاندارم، شهاب‌الدین شهیازی، فرزند کریم هستم» هر چه آن شب تنگم زدند و فحش دادند، جز آن جمله مطلب دیگری از من نشنیدند.

**شما را به کجا بردند؟**

۲۶ آبان، ساعت ۴ صبح، مرا از سرباز اسیر و مجروحی که همراهم بود جدا کردند و به اتفاق دو نفر دیگر: (بنا به رعایت مسائل اخلاقی و نکات امنیتی از ذکر نام سرگرد پرهیز می‌شود.) و ستوان یکم رمضان آقازاده، از دب حراد به سوی نقطه‌ای نامعلوم ترکمان دادند. ما سوار بر وانت باری شدیم که پشتش کاملاً پوشیده شده بود. ساعتی بعد حرکت بودیم، وقتی هوا روشن شد، به حایب رسیدیم که به آن نومیه می‌گفتند. در نومیه ما را به یک پایگاه هوایی بردند. گویا محل استقرار و پشتیبانی هلی کوپتر هایشان بود. در پایگاه نومیه ما را به داخل اتاقی انداختند و سه قرص نان به ما دادند. از لحظه اسارت (حتی پیش از آن) تا آن ساعت چیزی نخورده بودیم. خیلی گرسنه بودیم. با ولع نان‌ها را خوردیم و به عبارتی آماده شدیم برای بازجویی. وقتی مرا برای بازجویی بردند، دوباره در برابر افسر عراقی به ذکر همان مشخصات فردی اکتفا کردم. به مترجمی که ندانستم ایرانی بود یا عراقی، گفتم به افسر عراقی بگویید که غیر از این مشخصات مطلب دیگری از من به دست نخواهد آورد. افسر عراقی هم خیلی سخت نگرفت و ما برگشتیم. توقف ما در نومیه کوتاه بود. بعد از یکی دو ساعت ما را سوار ماشین کردند که هیچ روزنه‌ای به بیرون نداشت؛ فضای داخل آن کاملاً تاریک بود. خونریزی من قطع شده بود، اما خون بر لباس و بدن و پوستم خشکیده بود. کمر و کتف و پایم درد می‌کرد و از گوشم چرک و خون می‌آمد. هنگام غروب به «العماره». اتاقی با مساحتی کم‌تر از ۴×۳ متر مربع و فاقد هرگونه امکانات اولیه؛ لخت و بدون هیچ زیرانداز و روانداز. به رگم درد پاهایم، مغموم و افسرده ایستاده بودم. لحظه اولی که در العماره چشم و دست ما باز کردند و توانستیم همدیگر را ببینیم، لحظه بسیار بسیار دردناک و ناراحت‌کننده‌ای بود. حاج و واج به هم نگاه می‌کردیم. وضعیت گوشم خیلی ناراحت‌کننده بود و مدام از آن چرک و خون می‌آمد، با این که افسران عراقی این وضع را دیدند، اما کاری برای شست‌شو و درمان آن نکردند. آن ساعت ما داخل این اتاق که فاقد هر نوع امکانات اولیه بود، نگه داشتند، فقط شب، موقع خواب دو پتو به سه نفرمان دادند و چون من وضعیت جسمی مناسبی نداشتم و مجروح بودم، دوستان لطف کردند و یکی از پتوها را به من دادند. عراقی‌ها نه آبی دادند و نه گذاشتند که ما به دستشویی برویم و وضو بگیریم، لذا برای نماز تیمم کردیم.

**چگونه از اخبار مطلع می‌شدید؟**

در شرایطی که برای به دست آوردن یک زورق، مداد یا خودکار با سختی و دشواری مواجه بودیم، بچه‌های اردوگاه موفق شده بودند

یک دستگاه رادیوی ترانزیستوری از جایی تهیه و مخفی کنند. عراقی ها که از ناپدید شدن رادیو با خبر شده بودند، یکی دو روز به داخل اتاق ها ریختند و تمام وسایل بچه ها را گشتند و همه جا را زیر و رو کردند تا شاید رادیو را پیدا کنند، اما موفق نشدند. عراقی ها وقتی نتوانستند رادیو را پیدا کنند از آنجا که می خواستند آبرویشان حفظ شود، اعلام کردند که رادیو را پیدا کرده اند. ضمناً تعدادی از اسیران را هم کتک زدند و تنبیه کردند که مثلاً کار آنها بوده است. وقتی اوضاع آرام شد، بچه ها رادیو را بیرون آوردند و از طریق آن اخبار ایران را پی می گرفتند و به ما انتقال می دادند. در میان این خبرها، تلاش هایی که برای صلح و آتش بس صورت می گرفت، برای بچه ها خیلی جالب بود. آنها وقتی خبر ورود هییتی به سرپرستی احمد سکوتوره را به ایران شنیدند، خبر را به ما رساندند و آنها امید داشتند که با وساطت ها و تلاش هایی نظیر او و ضیاء الحق رئیس جمهور پاکستان و جیب شطی دبر کل کنفرانس کشورهای اسلامی جنگ خاتمه یابد. وقتی این خبر در میان آن جمع به نفع اعلام شد، من گفتم: «... نه! اشتباه نکنید. این جنگ، جنگی نیست که امثال این آقا با واسطه گری و دلائی بخواهند سر و ته قضیه را هم بیاورند، این جنگ، جنگ فکر و عقیده است. هموردی مکتبها و بیخ هاست، و به قول امام، جنگ حق و باطل است، واسطه نیاز نیست، از همین حالا بدانید که او هیچ کاری نمی تواند صورت دهد و توفیقی به دست نخواهد آورد، بنابر این دل به این خبرها خوش نکنید، چون رفتن به دنبال این خبرها در دراز مدت موجب تضعیف روحیه شما خواهد شد. از شما خواهش می کنم این خبرها را دنبال نکنید و در میان اسرا پخش نکنید.»

**به نظر شما مهم ترین مشکلات دوران اسارت کدام بودند. مشکلات اصلی ما در اردوگاه برخاسته از دل بچه ها بود، نه از محدودیت ها و فشارهای عراقی ها. اسرا با شخصیت ها، علاقی و پیشه های مختلفی که داشتند، برای خود خط و ربطی به وجود آورده بودند. ما بزرگترین درس ها و تجربیات زندگی خود را در این دوران آموختیم و دیدیم. ما در اردوگاه با تپهای فکری گوناگون و شخصیت های متفاوتی برخورد داشتیم که هر یک بسته به داشته های خود رفتار و مواضع خاصی از خود بروز می داد.**

**از حاج آقا ابوترابی بگوئید.**

من با ایشان در اردوگاه مادی (غیر) آشنا شدم و در حدود پانزده روز از نزدیک با او به گفت و گو نشستیم. در این پانزده روز من فقط در اوقات هواخوری او را می دیدم و با او هم کلام می شدم. مطالبی که بین ما رد

## عراق و پخش نمایش نامه آن در بخش فارسی تلویزیون عراق فقط به خاطر معرفی این فرد و بزرگ جلوه دادن او به ملت ایران است که از قبل او را می شناخت. عراق می خواست او را فردی مطلوب و با وجاهت نزد ملت ایران به ویژه اقشار کم اطلاع و کم سواد معرفی کند و جا ببیندازد که او ییبرای دشمنی اش با انقلاب اسلامی محق است

و بدل می شد، عمدتاً معطوف به سیاست های نظام جمهوری اسلامی، حضرت امام و وضعیت اسرا و نیز وظایف ما در دوران اسارت بود. صحبت کردن درباره شخصیت ابوترابی در دوره اسارت، هم سهل است هم متنوع. سهل است از آن جهت که ایشان شخصیت بسیار ساده ای داشت. برای همه خوشایند، دلپذیر و دوست داشتنی بود. هر کس که به نفعی و یا به دلیل و سببی به او نزدیک می شد، مجذوب شخصیت او می شد. او علاوه بر صداقت فروتن و متواضع نیز بود. از این رو شناخت شخصیت ایشان سهل و آسان بود. و اما متعجب بود، از آن جهت که در پس رفتار و حرکاتش، هدف و منظوری نهفته بود. که شناخت آن برای همه ممکن نبود. برای انسان های عمیق و کسانی که به مسائل عمیق تر نگاه می کنند و هر شخصیتی را از چند منظر و از چند بعد می نگرند، شناخت عمیق ایشان مشکل بود. ابوترابی افعال، اعمال و روابطی داشت که قابل تأمل بود. حتی فروتنی و سادگی وی انسان را تحت تأثیر قرار می داد و به فکر او می داشت. جای سؤال بود که چرا ایشان این همه برای رفع مشکلات اسرا سینه



سیر می کند، در حالی که می توانست چون سایرین به فکر حفظ و آرامش خود باشد، تا اگر خواست و برگشتی در کار بود، او هم صحیح و سالم به وطن بازگردد. این همه اظهار محبت و تلاش برای وفای و وحدت بین اسرا و این همه گذشت در مورد مسائل و مشکلات و چشم پوشی از خطاها و اشتباهات، برای برخی سؤال بود: چرا و چرا؟ ... می توانم بگویم ابوترابی، با دید بالا (اگر اغراق نکنم) و خلیفه الهی به تمامی اسرا (چه خوب و چه بد) نگاه می کرد که به راستی این نگرش و دید او جای تأمل داشت!

**دشوارترین دوران اسارت چه زمانی بود؟**

از سال ۱۳۶۲ شرایط اسارت خیلی تغییر کرد. خطوط مقاومت بچه ها شکننده تر شد، از این سال که منافقین تشکیلات خود را از پاریس به بغداد منتقل کردند. امثال شیخ علی هانیز در آنجا مجال تاخت و تاز به بغداد منتقل کردند. امثال شیخ علی هانیز در آنجا مجال تاخت و تاز یافتند. از این تاریخ به بعد کار ما خیلی سخت تر شد. باید خود را برای رویارویی ایدئولوژیک و مبارزه فکری با گرایش های مختلف سیاسی آماده می کردیم. عراقی ها که نتوانسته بودند از سیاست سرکوب و خشونت خود بهره ای بگیرند، اکنون با این روش و با استفاده از ضد انقلاب و ایجاد جنگ روانی می خواستند اسرا را به زانو در آورند عراق از پنهان شدن امثال شیخ علی به آن کشور، دو هدف را دنبال می کرد. اول اینکه از آنها در راستای تضعیف نظام جمهوری اسلامی دور کردن مردم از نظام استفاده کند؛ دوم اینکه از آنها برای دل سرد کردن اسرا بهره ببرد. ولی ورود منافقین به کشور عراق و ایجاد پایگاهی در آنجا از چند منظر برای عراق قابل تأمل بود: ۱ ایجاد آلترونیوی در برابر حکومت اسلامی ایران؛ ۲ در اختیار داشتن اهرم فشار در مقابل گروه های معاند عراق که در ایران فعال بودند از جمله در برابر مجلس اعلامی انقلاب اسلامی؛ ۳ استفاده و بهره مندی از شبکه اطلاعاتی و جاسوسی منافقین در ایران (بهره برداری از ستون پنجم)؛ ۴ مستحکم کردن سدهای ایجاد شده در برابر صدور انقلاب ۵ تبلیغ علیه ایران و بهران ایران و تضعیف اسرا. این امر متقابل بود، در قبال تأمین منافع و مقاصد عراق، منافقین نیز فرصتی طلایی به دست آورده بودند تا به بعضی از آرزوهای و آمال خود دست یابند. آنها بر این تصور بودند که می توانند از این نقطه به اهداف شوم خود برسند. مطبوعات و نشریات منافقین به راحتی در دست اسرا قرار می گرفت. مطالب شیخ علی نهرانی در جراید عراق چاپ و با شبکه های تلویزیونی و رادیویی پخش می شد. کارزار تبلیغی تازه ای علیه نظام اسلامی در برابر دیدگان اسرا شکل گرفت هر روز شیخ علی از ساعت ۱/۵ تا ۲ بعد از ظهر از رادیو و ۶ تا ۷ بعد از ظهر از تلویزیون سخنرانی می کرد. منافقین هم از ساعت ۷ تا ۸ شب به زبان فارسی برنامه اجرا می کردند.

**برای مقابله با این بمباران تبلیغاتی چه می کردید؟**

ما در تکریت اجازه توزیع هیچ نشریه ای را نمی دادیم و تلویزیون را هم خاموش نگه می داشتیم، اما سایر گروه ها چنین نمی کردند و از آنها استفاده می کردند. عراقی ها وقتی می دیدند تلویزیون ما خاموش است، می آمدند و روشن می کردند، بعد که می رفتند ما مجدد آن را خاموش می کردیم و به برنامه های آنها، چه عربی و چه فارسی توجه خواند و ورق نمی زد بلکه در گوشه ای بلا استفاده می ماند. ما همواره امید داشتیم با بحث، گفت و گو و تبادل نظر بتوانیم دیگر اسیرانی را که با ما هم فکر نبودند، از خطری که در کمین آنهاست آگاه کنیم. ما از کسانی که در سه محور عقیده (تقلید)، ملت و نظامی گری، بر مبنای مشی سیاسی امام در جنگ قابل بودند می خواستیم که برای جلوگیری از پیچیده شدن اوضاع و عمیق تر شدن مشکلات، از حضور شیخ علی و عرض اندام منافقین و نفوذی های ایشان جلوگیری کنند و به تبلیغات منفی آنها جواب محکم «نه» بدهند. می گفتم وقتی که

یک جا جمع هستیم و قرار است که یکی از این عناصر بیاید و سخنرانی بکند، باید با هم و خیلی راحت بگوئیم ما تابع امام هستیم و اسلام.

**منافقین برای شما نقشه ای نکشیدند؟**

چرا، به عراقی ها رساندند که شهزادی رئیس اینها (گروه حزب الهی) است و تمام فتنه ها و مشکلات زیر سر اوست، اگر او را بتوانیم از بین ببریم، بقیه نیز تسلیم خواهند شد و به زانو در می آیند. ما باید چشمه را کور کنیم. پس به ترتیبی او را به نزد ما بیاورید تا آتش کنیم! یک روز عراقی ها وارد اتاق شماره ۴ شدند و به من گفتند وسایلت را جمع کن لباس بپوش و بیا. وقت غروب بود که مرا وارد اتاق منافقین کردند، آن موقع تعدادشان نه نفر بود که با من شدند ده نفر. رئیس این گروه فردی بود بنام ناصر عراقی. وقتی به آنجا وارد شدم بدون سلام و علیک و بدون اینکه کسی از من استقبالی کند و حرفی بزند، رفتم و در گوشه ای نشستم. همه با بغض و کینه نگاه می کردند. به من هم نگفتند بودند که این حرکت نقشه و توطئه خود آنهاست. شب اول بدون توجه به آنها و اینکه در کجا و در میان چه کسانی هستم، گذشت. شب دوم دیدم یکی از آنها دارد منافقانه قرآن می خواند، آیتاتی از سوره یوسف. یکی دیگر درباره این آیات سؤال کرد، دیگری به میان سؤال و سخن پرید و (معاذالله) گفت: تا آنجایی که من تحقیق کردم قرآن اساساً دروغ است، سوره یوسف هم ساخته و پرداخته ذهن بشر است، قصه ای بوده که برای مردم آن زمان یافته اند و ... این جملات در حضور من ادا می شد، دیگر تحمل تمام شد، نمی خواستم بیش از این شاهد اهانت ها و سخنان کفر آمیز آنها باشم. با چشمانی غیظ آلود به گوینده آن جمله کفر آمیز خیره شدم. خروشیدم و گفتم: تو خیلی غلط کردی مردیکه احم! تو نکجا، تحقیق کجا! بچه ... تو اصلاً شعورت می رسد که بخوای تحقیق کنی و ... با هم گلاویز شدیم. ناصر عراقی (ارشد اتاق) یک دفعه به سوی من خیز برداشت و بعد مشتتی به طرف صورتم رها کرد، من خالی ادادم، او کنترلش را از دست داد و بعد من در عوض چنان مشت محکمی به صورت او کوبیدم که گوئی از زمین کنده شد و تانزدیکی سقف بالا رفت و وارونه با کله خورد زمین و بی هوش شد. چنین قدرتی از مشت دست عیب تا بود. داد و بیداد اتاق را فرار گرفت که ای وای ناصر مرد ... دو سه تا شیشه را شکستند ... و کتک طلبیدند. عراقی ها ریختند و دیدند ناصر عراقی در حالی که از دماغش خون جاری است بی هوش افتاده، با برانکار او را بردند، دماغش شکسته بود می گفتند خون بیزی مغزی کرده و خواهد مرد. اما ۴۸ ساعت بعد به هوش آمده بود. بعد از این واقعه، دست و چشم مرا بسته به یک اتاق نمور و نمناک و بسیار کثیف که حدوداً ۲/۵ متر بود، بردند. آذر ماه بود و هوا رو به سردی می رفت هفت روز بدون آب و غذا در آن اتاق لخت و عور که جای نشستن هم نداشت سر کردم. از زور سرما دندان هایم به هم می خورد، خسته که می شدم گوشه ای پیدا می کردم، به پهلو رو به دیوار، نیم ساعت بی هوش می افتادم، بعد از فشار سرما بیدار می شدم. وقتی خیلی سرد می شد، شروع به نرمش و حرکت می کردم، کمی گرم می شد، هفت روز با این وضع سپری شد. بدون اینکه کسی یکبار در آن اتاق باز کند. خود منافقین گفته بودند: به این می گویند مجاهد! چقدر مقاوم است، از زور نمی رود! هر کدام از ما بودیم در همان ۲۴ ساعت اول می بریدیم و دسته ها را بالا گرفته تسلیم می شدیم. بعد از یک هفته بچه های گروه خودمان که خبردار شده بودند، نگران شدند و پنداشتند که از سرما تلف شده ام، لذا تحصن کردند و اعتراض و داد و بیداد به راه انداختند، شیشه ها را شکستند، عراقی ها هم به داخل اتاق ریخته بگیر و ببند راه انداختند، بعد گفته بودند که ارشد اتاق بیاید ببینیم حرف حسابتان چیست. غروب روز هفتم بود که به خاطر تلاش بچه ها، عراقی ها به همراه نماینده اتاق آمده و در راه روی من باز کردند. دیدند من هنوز زنده ام! نماینده مان با هیجان آمد جلو و دست انداخت به گردنم و گفت: هستی! زنده ای! ... گفتم: بله الحمدالله، هیچ طوریم نیست، سرم هم درد نمی کند. به این ترتیب مرا از آن مهلکه بیرون آورده و به اتاق دیگری بردند. در آنجا دو پتو و یک بالش دادند. شب هم آمدند و همان غذایی که به سایرین داده بودند به من هم دادند. ۲۴ روز عین هم، یک شکل، یک اندازه و یک نواخت از بی هم و به سختی گذشت. تا اینکه دوباره به نزد دوستانم و یارانم بازگشتم.

**تأثیر فعالیت های منافقین در اردوگاهها چه بود و شما چگونه از جان خود حفاظت می کردید؟**

حضور منافقین بالاخره تأثیرات خود را در میان بچه ها گذاشت. گاهی در میان اسرا نزاع و زد و خورد پیش می آمد. در چنین وضعی سعی ما بر این بود که سر و صدای بیش آمده را به گونه ای خاموش کنیم تا خبر آن به گوش عراقی ها نرسد. اگر جریان به گوش مسئولان اردوگاه می رسید قضیه به ضرر بچه ها حزب الهی تمام می شد. گاهی



اختلاف با گروه انحرافی منافقین از سطح ضرب و جرح فراتر می رفت، چرا که آنها به قصد قتل و خون ریزی پیش آمده بودند دشمنی شان به یک دشمنی خونی تبدیل شده بود. آنها صریح و علنی چند بار مرا به قتل تهدید کرده بودند البته عملی شدن تهدید آنها و دیدار روی دوست برای من گوارتر از آن شرایط جهنمی بود. من با آغوش باز از شهادت استقبال می کردم. اما این گونه نبود که بگذارم آنها به راحتی قصد خود را عملی سازند. باید هزینه اش را می پرداختند و به خاطر همین در ساعت های هواخوری من یک تیزی همراه داشتم و دائم مراقب بودم تا آنها از پشت سر حمله نکنند. تعداد مخالفین پنج برابر افراد ما بود. گر چه منافقین ۴۰ تا ۳۰ نفر بیش تر نبودند و ما نیز ۳۴ نفر، ولی آنها از حمایت گروه های سلطنت طلب، بعضی خلیان ها، رهبری مزاج ها و گاهی هم ملیون برخوردار بودند. تمامی گروه ها ما را سبب اصلی مشکلات خود می دانستند و ما زعم عراقی ها «ابوالمشاکل» و «راس القتنه» بودیم. بدشان نمی آمد که مانع بزرگی چون ما را از سر راهشان بردارند. آنها حتی اگر دستشان به خون ما آلوده می شد هیچ حرج و مشکلی از طرف عراقی ها برایشان پدید نمی آمد.

#### احساس شعا در برابر پذیرش قطعنامه چه بود؟

در بادی امر ما از وقوع این حادثه خیلی ناراحت شدیم تا اینکه پیام امام منتشر شد و ما در باقیم که باید غیظ و بغض مان را ننگه داریم و در راه های خیر، مثبت و پیروزی به کار بریم. بغض های فروخورده و آینه دیگری امام دو سال بعد نتیجه داد و حقانیت ایران به تمام دنیا ثابت شد. این وجه سیاسی اش بود، اما مرا به عنوان یک افسر و سرباز راضی نمی کرد. گرچه هم کردم و نالیدم که من در عراق در بندم، حاضریم صد سال دیگر به اینجا بایستیم و صد سال دیگر شکنجه و محرومیت بکشیم ولی جنگ با عزت به پایان رسد. با تمام احوال ناخوشی که داشتیم با بچه ها صحبت کردیم قرار شد به نظر امام گردن نهیم. اگر غیر از این می کردیم به خیل خوار می پیوستیم و چون در تاریخ صدر اسلام با سابقه خوارچ آشنا بودیم از آن ترسیدیم و حذر کردیم. مانند امام که فرمودند من جام زهر را نوشیدم، ما نیز کام و جان خود را به این زهر آلودیم، دم فرو بستیم، خشم خود فرو خوردیم و ناراحتی خود را پنهان کردیم تا خوشحالی دشمن فراهم نشود و از زوری جدایی ما از زهر و اماممان را به گور ببرد. خدا شاهد است که کام من از آن آتش بس و از آن زهر هنوز تلخ است، ولی امری را پیشوا و مقتدای ما پذیرفته، آن هم به بهای زهر آگین کردن جانم، ما نیز باید دل و جان خریدار ش هستیم و وظیفه های جز تبعیت نداریم. و این تبعیت و اطاعت از امام یکی از بزرگ ترین دستاوردهای انقلاب در برابر دشمن است، دشمنی که فاقد هرگونه پایگاهی اجتماعی در میان مردم است. به یاد دارم هنگام برای هواخوری در محوطه بودیم که یک فعه از بلندگوی اردوگاه خبر پذیرش قطعنامه پخش شد. ابتدا تردید داشتیم و به حساب حيله، تزوير و شيطنت دشمن گذاشتیم. به تبع پخش این خبر یک ستوان اطلاعاتی به میان بچه ها آمد و شروع کرد به مصافحه با بچه ها که به قول آنها اتفاقیه پذیرفته شده و ما دیگر جنگی با هم نداریم. بچه ها مدام از او راجع به زمان تبادل اسرا می پرسیدند، او هم به فارسی می گفت: اگر خدا بخواهد. بچه ها هر چه می پرسیدند، او می گفت: اگر خدا بخواهد. بحث پذیرش قطعنامه از سوی ایران به سرعت قوت گرفت و در جراید آنها منعکس شد. و قطعی شد که جنگ به پایان رسیده است. به این ترتیب وضعیت ما از صورت اسیر به صورت زندانی تغییر کرد. دیگر از آن شدت وحدت و سختگیری دشمن کاسته شد. جالب اینکه عراقی ها تا آن موقع هر یک از مادر قالب یکی از آن گروه می دیدند، اما پس از پذیرش قطعنامه، همه را به یک چشم می نگرستند به حکم اینکه زندانی اند می گفتند: هذا ضابط ضیوفنا. هنوز در حالت شوک ناشی از پذیرش قطعنامه بودیم که متأسفانه از جبهه ها خیرهای ناگوار می رسید، رزمندگان دچار واخوردگی شده و غافل گیر شده بودند. عراق توانست در یک تهاجم عظیم، دو لشکر را در خوزستان دور زده و اسیر کند. پخش خبر این واخوردگی و اسارت وسیع نیروهای ایرانی از طرف عراقی ها و بعد تأیید آن از طرف صلیب سرخ، حکایت از یک فاجعه نظامی داشت. بدون شک عراقی ها با برنامه، این تهاجم جدید را آغاز کرده بودند تا توازنی در تعداد اسرا

پیش آید. برگزاری جلسه مشترک شورای فرماندهی انقلاب عراق به ریاست صدام حسین در تاریخ ۳۰ تیر ۱۳۶۷، نشان داد که دولت عراق تصمیم گرفته است دست به یک اقدام نسبتاً مهم بزند که نشانه های آن با آغاز پیش روی نیروهای ارتش عراق به خاک ایران و صدور اطلاعیه

نظامی شماره ۲۳۶۹ آشکار شد. ارتش عراق در این اطلاعیه هدف از این عملیات را که عملیات «توکلنا علی الله ۴» نام گذاری شده بود، آزاد کردن بقیه سربازان عراق، انهدام نیروهای ایران و به اسارت در آوردن تعدادی از نیروهای ایرانی برای ایجاد برابری با تعداد اسرای عراقی اعلام کرد. این قضیه واقعا برای من ناراحت کننده بود. زیرا پس از گذشت این همه سال از آن حادثه تلخ، هنوز هم پاسخ مناسب داده نشده است. واقعا نمی دانم در سلسله مراتب فرماندهی نظامی در ارتش و سپاه چه تحولی ایجاد شده بود که پس از آتش بس، دشمن توانست شمار قابل توجهی از نظامیان ما را به اسارت بگیرد. آیا نمی باید این موضوع مورد توجه و پیگیری قرار گیرد. آتش بس به معنای غفلت از دشمن نیست و باید از طریق سلسله مراتب فرماندهی نظامی به پایین ترین رده برسد که همان خط اول (سرباز درجه دار و افسر) است، نه اینکه اول پایین ترین رده آن را دریافت و اجرا کنند، و نتیجه آن شود که تعداد اسرای ایران در عراق از ۱۶ هزار نفر به ۴۰ هزار نفر برسد. چرا می باید این قدر باز و مرزداران سست و بی حال شوند که این چنین به اسارت برده شوند. به هر روی باید این مسئله بررسی شود. مسئله ای قابل تأمل و تعمق و البته لاینحل است. حداقل برای من لاینحل مانده است.

از عملیات مرصاد چه خاطره ای دارید؟  
پس از پذیرش قطعنامه به غیر از واخوردگی در جبهه ها و به اسارت در آمدن شمار زیادی از ایرانیان حادثه دیگری روی داد که این هم از تبعات آتش بس بود، و آن حمله گسترده منافقین به خاک کشور از جبهه غرب بود که توانستند به میزان زیادی در عمق خاک ایران نفوذ کنند که گسیل نیروهای مسلح و مردمی، به این جبهه، آنها را در نقشه ای که در سر داشتند تا کام گذشت و شکست سنگینی به ایشان وارد کرد. وقوع این رویداد برای ما غیر قابل پیش بینی و غیر مترقبه نبود، بلکه از پیش حدس و گمان بر وقوع چنین حادثه ای داشتیم، چرا که از قبل شاهد برخی تحولات منافقین در عراق و در اردوگاه ها بودیم. عملیات مرصاد و به زعم منافقین عملیات فروغ جاویدان (بر خلاف آنچه در افکار عمومی، عملیات منافقین و مجموعه تحولات در پی آن به نام عملیات مرصاد نامیده می شود، منافقین عملیات خود را «فروغ جاویدان» نامیدند) زمینه هایی داشت که ما از نزدیک شاهدش بودیم. از همان آغازین روزهای جنگ تا آخرین روزهای آن، افرادی به اسارت در آمدند که برخی از ایشان چهره واقعی و ماهیت درونی خود را پنهان نگه داشته و روی خودشان را در نقاب از تزویر پوشانده بودند. اما به یک بار پس از آتش بس همه این نهفتگی های درون آنها سر بر آورد. نمی خواهم اسم ببرم ولی به عنوان نمونه در اردوگاه عنبر (رمادی) در سال ۶۰ فردی از این قماش اسیر بود که وقتی با او صحبت کردم از گرایش شدیدی به منافقین مطلع شدم، او اهل فکر و مطالعه بود، فعالیت های ابتدایی این فرد برای یارگیری و تبلیغ در آن سال، بایکوت شد و او به عقب رانده شد و

فهمید که چه خبر است. در نتیجه چهره واقعی اش را به زیر نقاب کشید. او در تکریت با ما بود اما همچنان از ابراز و اظهار گرایش فکری خود طفره می رفت و پنهان کاری می کرد. اما یک دفعه پس از آتش بس، او و امثال او مکتوبات قلبی و درونی خود را بروز دادند و یکی شدند، دست به فعالیت هایی زدند و برای ثبت نام و جذب اسرا به سوی منافقین کوشیدند. تصور اولیه این است که این تیب افراد می بایست با پذیرش قطعنامه، خود را پیش تر همراه نظام جمهوری اسلامی نشان دهند تا اگر مبادله شدند و به کشور

بازگشتند، شرمگین و خجل زده نباشند. اما از آنجایی که ایشان به برنامه ها و طرح های منافقین اطمینان داشتند، با محاسبات غلط خود به پیروزی آنها نیز یقین داشتند لذا به نفع آنها آشکارا فعالیت می کردند. عناصر فریقته، به واقع عملیات منافقین را آخرین فعالیت عمده و نقطه امید خود می دانستند تا در پرتو آن، از مرز گذشته وارد کرمانشاه شوند و بعد به شکل ستون حرکت کرده به همدان و قزوین و در آخر به تهران برسند! این افراد، فریب تبلیغات سازمان را خورده بودند، می پنداشتند حضور و وجود منافقین در عراق و میدان داغند با فعالیت های آنها توسط صدام، عاملی است برای پیروزی. لذا گستاخ شده و جسارت چنین حمله ای را به خود داده بودند. گرچه عراق و حزب بعث سالیان سال با منافقین خاصه در دشمنی و لجاجت با انقلاب اسلامی تشریک مساعی داشت، اما عراق تا جایی از آنها حمایت می کرد که به نفعش بود. منافقین حدود سال ۶۲ تا ۶۱ را به هر دلیلی از فرانسه یا رانده شدند یا خودشان خارج شدند، آمدند به عراق و در آنجا مستقر شدند. از نظر آنها عراق پایگاهی بسیار مناسب برای ضربه زدن به انقلاب بود، لذا با تمام مسائل و مصائبی که داشتند به عراق آمدند. دو سه پایگاه در داخل عراق در اختیارشان گذاردند. حتی صدام با رجوی (مسعود رجوی سرکرده سازمان منافقین) وعده همه نوع کمک و پشتیبانی را به داد. در همان جلسه پیدا بود که وجه مشترک این دو، دشمنی با انقلاب اسلامی است. خبر این ملاقات با آب و تاب فراوان در رسانه های عراق منعکس شد و جراید با طول و تفسیر بسیار در موردش قلم فرسایی کردند. از نظر ما رزمندگان ایرانی که در عراق اسیر بودیم، صدام یک عنصر فاسد، شرور و بی منطق را فقط به خاطر دشمنی با امام و جمهوری اسلامی به عراق آورد و از او حمایت کرد. شخص رجوی کوچک تر از آن بود که اصلا در رفت و آمدهای سیاسی جایی داشته باشد، وقتی صدام با او ملاقات کرد، ما پی بردیم که بزرگ کردن رجوی در عراق و پخش نمایش نامه آن در بخش فارسی تلویزیون عراق فقط به خاطر معرفی این فرد و بزرگ جلوه دادن او به ملت ایران است که از قبل او را می شناخت. عراق می خواست او را فردی مطلوب و با وجهت نزد ملت ایران به ویژه اقشار کم اطلاع و کم سواد معرفی کند و جا بیندازد که او بیاری دشمنی اش با انقلاب اسلامی محق است. این مسئله به طور جدی

**دشمن می خواست به هر حیل و تریبی که شده ما دست از حمایت امام برداریم چرا که بزرگترین اهرم صلابت و مقاومتی که در اختیار ما بود، همین توجه و توسل به شخص حضرت امام بود. در طول هشت سال و اندی نتوانست نظر ما را ذره ای نسبت به امام تغییر دهد، شاید اگر ما در ایران بودیم، گفته می شد چنین وضعی اعراف، ظاهری و از سر ریا بود، اما دیگر در دست دشمنی که هر لحظه در انتظار مرگ بودیم، تظاهر و ریا معنای نداشت**





در رسانه‌های عراقی دنبال می‌شد اما مردم ما فهمیدیم تر از آن بودند که به این خیمه شب‌بازی‌ها اعتنا کنند.

**چگونه از رحلت امام باخبر شدید و واکنش شما چه بود؟**  
دشمن می‌خواست به هر حیل و ترفندی که شده ما دست از حمایت بردارد چرا که بزرگ‌ترین اهرم سلامت و مقاومتی که در اختیار ما بود، همین توجه و توسل به شخص حضرت امام بود. در طول هشت سال و اندی نتوانست نظر ما را ذره‌ای نسبت به امام تغییر دهد، شاید اگر ما در ایران بودیم، گفته می‌شد

چنین وضعی عراق، ظاهری و سر را بود، اما دیگر در دست دشمن که هر لحظه در انتظار مرگ بودیم، تظاهر و ریا معنای نداشت. دهانمان را پر خون می‌کردند اما نام خمینی از آن نمی‌افتاد، قلمبان بعد از خدا به سوی او بود، ناگهان خبر فوت ایشان در یک غروب غم‌بار به هنگام هواخوری از بلندگو در سطح اردوگاه پخش شد. من حواسم نبود داشتم با یکی از بچه‌ها قدم می‌زدم و صحبت می‌کردم که نشنیدی؟ گفتیم: نه! چه چیزی؟! گفت: خبر فوت امام را اعلام کردند. یک دقیقه سرما تمام وجودم را گرفت، زانوهایم سست شد و نشستیم دیگر قدرت تصمیم‌گیری نداشتیم. بلافاصله عراقی‌ها هم که از این اتاق‌ها فرستادند. ما خبری از بیماران امام را شنیده بودیم، اما انتظار رحلت ایشان را نداشتیم چرا که امام قبلاً هم سابقه بیماری‌ها و بستری شدن داشت ولی پس از مدتی دوباره بهبودی یافته بودند. اما این بار تقدیر جزو دیگری و خلاف میل و دعای ما رقم خورد. نمی‌توانستیم این حقیقت را که دیگر امام در بین ما نیست باور کنیم. از شنیدن خبر شوکه شده بودیم... عراقی‌ها به داخل اتاق ما آمدند و گفتند در ایران اعلام عزای عمومی شده است ولی در اینجا کسی حق ندارد سوگواری کند، اینجا عراق است و ایشان رهبر ما نیست، شما هم اسیر هستید و تابع مقررات اردوگاه، حق عزاداری ندارید. به یاد دارم که سرهنگ مدارایی گفت: نه! این طور نیست! ایشان رهبر ماست و ما نمی‌توانیم بی‌تفاوت باشیم، باید عزاداری کنیم. بعد از بحث کوتاه عراقی‌ها گفتند: باشد عزاداری کنید اما فقط داخل اتاق، بدون سر صدا، در این صورت اشکالی ندارد و گر نه ممنوع می‌شود، بعد در را بستند و رفتند. بچه‌ها آن شب شام نخوردند، همین طور ماتم زده و مغموم روی تخت‌ها نشسته بودند، سرهنگ مدارایی شروع کرد به صحبت و مدتی با گروهی و صدای محزون سخنرانی کرد. او اشک می‌ریخت و شمرده شمرده سخن می‌گفت. بعد برای اولین بار دیدم که کاغذی در آورد و شروع کرد به خواندن، مداحی و مرثیه‌سرایی کرد. ایشان از همه ما سرحل و بزرگ جمع ما بود، تقریباً آن موقع ۵۵ سال داشت، آن بیانش و آن شعورش و اشک چشم‌هایش، لحن و حالت و حالات کلامش، خود به خود آدم را مجذوب می‌کرد. بچه‌ها به همراه وی دم گرفتند. می‌خواندند و می‌گریستند، بعد مدارایی اشاره کرد که بلند شوید. بلند شدیم و سینه زدیم. آن شب تا ساعت ۱۲/۵ بچه‌ها سینه‌زنی و مداحی کردند. با اینکه ساعت ۱۲ خاموشی بود ولی به آن اعتنایی نشد، عراقی‌ها هم در آن حال و وضع روحی ما جزأت دیگری نداشتند. بعد از مراسم، نشستیم و برای روزهای بعد برنامه عزاداری و مراسم سوگواری تنظیم کردیم. آن شب پیش‌تر بچه‌ها نخوابیدند و دو سه نفری صحبت می‌کردند. صبح که عراقی‌ها دوباره آمدند، تهدید کرد که نباید عزاداری کنیم. ما به یکدیگر گفتیم زیربار این دستور نخواهیم رفت و کار خودمان را می‌کنیم. در را باز کردند ما برای دستشویی و هواخوری رفتیم و بعد دوباره به اتاق‌ها برگردانده شدیم. سربازها این بار درها را بسته قفل کردند و دیگری تا یک هفته آن را باز نکردند، زیرا متوجه شده بودند که ما در انجام عزاداری مصر هستیم.

از پذیرش قطعنامه تا آزادی شما چه مدت و چگونه گذشت؟  
قطعنامه در آخرین روزهای تیر ماه ۶۷ پذیرفته شد و آزادی اسرا در مرداد ۱۳۶۹ محقق شد. رحلت امام نه تنها یکی از تلخ‌ترین روزهای این دو سال، بلکه از ناراحت‌کننده‌ترین حوادث طول عمرمان بود. در این دو سال آخر، ما از حالت اسیر در آمده و به حالت زندانی تغییر وضعیت دادیم. زندانی‌های مظلومی که به هیچ‌وجه سر و صدایی از آنها شنیده نمی‌شد. به قول عراقی‌ها «اسرافوقنا» شده بودیم. البته ما خوبی و خصلتی از عراقی‌ها ندیده بودیم که بتوانیم این باشد که مهمان آنها هستیم. به لحاظ روانی، آن کشمکش‌ها و چالش‌های قبلی وجود نداشت، روابطی بین اسرا بهتر شده بود. روزها آرام‌آرام می‌گفتیم از پی هم می‌گفتیم روزشماری و انتظار برای فرار رسیدن موعده مبادله اسرا، نفس همه را گرفته، در انتظار روز آزادی بودیم و

و از یک لحظه آن هم پشیمان نیستیم. می‌دانستیم با ورود به میهن از طرف خانواده، فامیل و هوطنان با دو پرسش یکی غم‌خورانه و دیگری استهزاء آمیز مواجه خواهیم شد که رفتید و حالا آمدید چه شد؟ آیا دشمن دیگر در خاک ما نیست؟ در دو سال آخر دیگر من نیز بریده بودم، آخر چقدر ماصیح بلند شویم، عصر شود، برویم هواخوری و بعد برویم توی همان سوراخ، دوباره صبح در بیابیم بیرون و... چقدر؟ آخر چقدر...؟ حالا که جنگ هم تمام شده، قطعنامه پذیرفته شده پس

بی‌توجهی به ما چه معنایی دارد؟ چرا مسئولان اقدامی مؤثر صورت نمی‌دهند تا ما را از این دخمه‌ها نجات دهند تا قبل از اینکه کاملاً تحلیل برویم، فرسوده شویم و...

شاید بتوان گفت در آن هشت سال هیچ نشانه‌ای از اسارت در جسم و روح ما یافت نمی‌شد و حال بعد از قبول قطعنامه و رحلت امام، آثار اسارت در این دو سال در ما پیدا شد.

**چه موقع به ایران برگشتید و احساس شما چه بود؟**

پس از پذیرش قطعنامه، یک‌بار فرمانده اردوگاه اجازه داد تا هواخوری عصرگاهی ما تا ساعت ۸/۵ شب ادامه یابد. ما برای اولین بار تا آن وقت شب بیرون ماندیم و من موفق شدم دوباره پس از هشت سال و نیم، آسمان مهتابی و پرستاره را ببینم. در این مدت نه‌ماه دیده‌بده‌بده ستاره و این برایم تا زگی داشت و خیلی جالب بود. به خاطر دارم فردای آن شب بچه‌ها از فرمانده اردوگاه به خاطر دادن وقت پیش‌تر برای هواخوری و درک آن شب مهتابی تشکر کردند. و سرانجام ما از آن شب‌های بی‌مهتاب، بی‌فروغ و بی‌نور بدون هیچ نقطه امید، بالاخره در ۲۵ مرداد ۱۳۶۹ اولین گروه از اسرای ایرانی‌ها با میهمان اسلامی می‌گذاشتند. من جزء شانزدهمین گروه از اسرای ایرانی بودم که به ایران باز می‌گشتم. جالب اینکه عراق به هیچ‌وجه قصد تبادل اسرای گروه ما (اتاق شماره ۴) را نداشت. اما از آنجا که تقدیر خداوند مشیت الهی بالاتر از همه مقدرات است، یک روز صبح ما را جمع کرده با افرادی از گروه‌های دیگر سوار اتوبوس کردند و راه افتادیم. ما از صحبت‌های عراقی‌ها در یاقیم که ما را نمی‌خوانند به مرکز تجمع (محل اداری اسرای تحت نظام تبادل) ببرند بلکه قصد دارند ما را به بغداد ببرند. فرماندهی که این کاروان را می‌برد اشتباه کاروان ما را به مرکز تجمع که نمایندگان صلیب سرخ حضور داشتند، برد ما که متوجه توطئه و خطر شده بودیم به سرعت خود را به نمایندگان صلیب سرخ نشان دادیم. بین عراقی‌ها اختلاف افتاد. یک سرباز و یک اراننده نتوانستند بغضشان را نگه دارند همان جا تک کار می‌کردند که چرا همه ما در یک اتوبوس بودیم و ما را هم به آنجا آورده‌اند و جداگانه به بغداد نبرده بودند. نمایندگان صلیب سرخ هم وقتی متوجه قضیه شدند خیلی خوشحال شدند و به ایران کاروان ایراد گرفتند. آنها توجیه کردند که ما می‌خواستیم اینها را به بغداد ببریم تا هواپیما به ایران بروند. نماینده صلیب سرخ هم گفت اشکال ندارد، حالا که شما چنین قصدی دارید، نماینده‌های ما با ما این کاروان همراه می‌شوند و یک نفر از طرف صلیب سرخ را همراه ما به بغداد فرستادند. ما را از ساعت صبح به مرکز تجمع آورده بودند. تا ساعت ۶ بعد از ظهر به ایران طرف می‌رفتیم و آن طرف می‌برند تا اینکه به فرودگاه بروند. خوشبختانه یک هواپیما ایرانی که اسرای عراقی را به آنجا آورده بود، بازگشتش به تأخیر افتاده بود. فرار شد ما نیز سوار آن شویم. وقتی خلبان ورود به خاک ایران را اعلام کرد، همگی صلوات فرستادیم و غروبشادی سر دادیم. شادمانی حدی نداشت، به هیچ زبانی آن لحظه قابل توصیف نیست. اما در میان آن هلهله و هیفه مستانه، آن سه مسئله هنوز در ذهن و فکرم خاموش بر خورده با احساسات برانگیخته شده خانواده و آخر دغدغه خاطر از شفاف ماندن خطوط فکری و باقی بودن آثار فکری دوران اسارت. به فرودگاه تهران که رسیدیم، از تیمساری که برای استقبال آمده بود موضوع اشغال خاک ایران پرسیدم. گفت عراق کاملاً در نوار مرزی قرار گرفته است. بعدها در فرصتی که داشتم به هویزه رفتم (جایی که قبلاً در اختیار عراقی‌ها بود و پاسگاه طلایه جدید هر دو الان در خاک ایران هستند. پاسگاه قدیم به همان سبک و شکلی بود که من فرمانده گروهان آن بودم. در ایران از قبل مسئولان برنامه‌ریزی کرده بودند که خانواده‌های اسرای شهرستانی هیچ جا نروند زیرا قرار بود آزادگان را در خانه تحویل بدهند. بنابر این خانواده من به تهران نیامده بودند. بعد از ۸ ساعت قرنطینه، ما را با هواپیما به همدان بردند. از آنجا ترنیتی دادند تا من به ده فیروزآباد (در نزدیکی نهاوند) رسیدیم. مردم آنجا استقبال بسیار خوبی کردند. من وقتی اسیر شدم، دخترم ۴۵ روز پیش از نداشت اما حالا او ده ساله و کلاس پنجم ابتدایی بود، بزرگ شده بود. عکس او را دیده بودم، او هم عکس مرا دیده بود، وقتی به هم رسیدیم، من نگاهش می‌کردم و او هم نگاه می‌کرد. در آغوش کشیدم، گریه‌اش کم شد

چه انتظار کشنده و فرسایشی. در این دو سال است که ما توانستیم با سایر اسرا دسته‌جمعی ورزش کنیم، ضمن اینکه ورزش‌های فردی خودمان را هم ادامه می‌دادیم. جالب بود گویی به یک‌باره تمام اردوگاه تصمیم گرفتند حرفی از عقیده‌شان نزنند و بپذیرند که تعدادی هستند که در آنجا محدود و محبوس‌اند و باید با هم زندگی کنند و باهم بسازند، ولی اگر کمی عمیق‌تر نگاه می‌کردیم، باز همان مسائل وجود داشت. عمده‌ترین دلیل این نوع همزیستی مسالمت آمیز، خستگی و فرسودگی ناشی از جدال‌ها و کشمکش‌های فکری قبل بود. بچه‌ها در این شرایط می‌گفتند بگذارید آرام باشیم و زمان بگذرد تا هنگام آزادی فرار شد. در این مدت، بخصوص در سال آخر، آرامش نسبی بر اردوگاه حاکم بود، حتی بچه‌ها به راحتی مطالعه می‌کردند، اما نواقص و کاستی‌های بسیار اساسی دیگری به وجود آمده بود، و از آن جمله از دست دادن تمرکز فکری بود که آسایش آنجا را تحت الشعاع خود قرار می‌داد. امروز و فردا کردن برای مبادله، هوش و حواس همه را پرت کرده بود، ما اصلاً فکر نمی‌کردیم تبادل اسرا، دو سال به دراز بکشد. در این دو سال، گرچه به ظاهر ماز تجاوزات، ید خوبی و بد خلقی عراقی‌ها چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی راحت شده بودیم، اما نقشه‌هایی که خودمان در سر داشتیم برای آزادی و بعد از آزادی و اینکه چه کنیم و چه نکنیم همه بچه‌ها را با در آورده بود. حتی این وضع بر من نیز تأثیر سوئی گذاشت. در آن هشت سال که آتش جنگ بین دو کشور شعله‌ور بود و ما در زیر بدترین و شدیدترین شکنجه‌ها و همه‌جا و توهین‌های عراقی‌ها بودیم، آن قدر به ما از نظر روحی و جسمی فشار نیاورد و لطمه‌زد که این دو سال ما را فرسود. وقتی به کارنامه خود نگاه می‌کردیم نتیجه‌ای که از پیش از جنگ انتظار داشتیم، به دست نمی‌آوردیم. بدتر از همه آنچه که مرا زجر می‌داد این بود که زمزمه‌هایی شنیده می‌شد مبنی بر اینکه هنوز نقاطی از خاک ما در دست عراقی‌هاست. ما هر چه این خبر را به گونه‌ای نشر اکاذیب از طرف دشمن برای تضعیف روحیه خود می‌دانستیم، ولی نمی‌توانستیم همه را رد کنیم. براینمان سؤال بود که هشت سال جنگ با آن شدت و حدت استمرار داشت و خون‌های بسیاری به پای آن ریخته شد و اکنون که قطعنامه پذیرفته شده چه چیز عاید کشور ما شد؟ بعد خود را توجیه می‌کردیم و دلایلی می‌آوردیم که قانع‌کننده بود. اینکه عراق با تحریک ابرقدرت‌ها و به خاطر منافع استعباری آنها جنگ را شروع کرد تا نظام اسلامی ایران را ساقط کند و مایوس شد، آن تجزیه خوزستان نتیجه‌ای نگرفت و به فرار داد ۱۹۷۵ که آن پاره‌پاره کرده بود گردن گذاشت و این همه ما را خشنود می‌کرد.

## شاید بتوان گفت در آن هشت سال هیچ نشانه‌ای از اسارت در جسم و روح ما یافت نمی‌شد و حال بعد از قبول قطعنامه و رحلت امام، آثار اسارت در این دو سال در ما پیدا شد

ولی ناراحت‌کننده و زجرآور بود که می‌شنیدیم هنوز برخی قسمت‌های خاک ایران در دست دشمن است ما را رضی بودیم سال‌های بی‌شماری در آنجا باشیم و بیوسم و بهمیرم اما در شرایطی به ایران برگردیم که یک سانتی متر مربع از خاک ما دست دشمن باشد. می‌خواستیم بازگشت ما همراه با عزت و سربلندی باشد، الحمدلله ما در این دوران در جایی که می‌بایست بایستیم، ایستادیم؛